

پادشاهی بود در سرزمینی بزرگ و آباد. در این سرزمین مردم به آسودگی و راحتی زندگی می‌کردند و از پادشاهشان راضی بودند. سن و سالی از پادشاه گذشته بود، اما او هنوز ازدواج نکرده بود و به فکر جانشینی برای خود نبود. سرزمین پادشاه در امن و امان بود، اما هر چند وقت یک بار اتفاق عجیبی در شهر می‌افتاد. سلمان‌های شهر یکی یکی ناپدید می‌شدند و دیگر اثری از آن‌ها دیده نمی‌شد. هیچ‌کس نمی‌دانست سلمان‌ها برای آخرین بار، به صورت پنهانی، به کاخ احضار و بعد ناپدید می‌شوند. یک روز وزیر، قاصد جوانی را که تازه به قصر آمده بود، پنهانی، پی سلمان‌های راهی شهر کرد. قاصد دور تا دور شهر را گشت و سلمان‌ها پیدا نکرد. سلمان‌ها قبلاً مرده بودند و از ترس این طلسم عجیب، که سلمان‌ها را به کام مرگ می‌برد، دیگر کسی اجازه نمی‌داد پسرش حرفه سلمان‌ی یاد بگیرد. قاصد دست خالی به قصر برگشت. وزیر، قاصد را راهی شهر همسایه کرد. قاصد بعد از مدتی جست‌وجو توانست سلمان‌ی جوانی پیدا کند. سلمان‌ی جوان به طمع اینکه با سکه‌های پادشاه به نان و نوایی خواهد رسید، همراه قاصد شد. سلمان‌ی همراه وزیر به خدمت شاه رسید. تالار قصر خالی بود و فقط شاه و وزیر و سلمان‌ی آنجا بودند. سلمان‌ی از نبود نگهبانان در تالار تعجب کرده بود.



●●● معصومه میرابوطالبی
●●● تصویرگر: میثم موسوی

افسانه‌ای از آذربایجان

راز پادشاه



شاه به وزیر دستور داد در تالار را هم ببندد. بعد تاجش را برداشت و به سلمانی گفت: کارت را شروع کن.

سلمانی شروع کرد به شانه زدن موهای شاه تا آن را اصلاح کند که یکدفعه شانه به چیزی گیر کرد و او شاخی را دید که درست وسط ملاح شاه بود.

شاه از او خواست کارش را ادامه بدهد. سلمانی اصلاح موی سر شاه را تمام کرد و شاه دوباره تاج بر سر نهاد.

به دستور شاه، یک نگهبان برای سلمانی یک سینی بزرگ پر از غذا آورد. شاه دستور داد سلمانی در حضور او غذا را بخورد.

سلمانی که فهمیده بود با خوردن این غذا خواهد مرد، به پای شاه افتاد و التماس کرد او را نکشد.

اما شاه نمی‌خواست رازش برملا شود.

سلمانی برای شاه از مادر پیرش گفت که تنهاست و از او خواست به مادر پیرش رحم کند.

شاه به تازگی مادرش را از دست داده

بود و همین دل او را نرم کرد و سلمانی را نکشت، اما

از او قول گرفت راز شاه را به کسی نگوید و گفت:

«اگر راز ما را برملا کنی، تو و تمام مردم ولایت را در جا

خواهم کشت.» سلمانی قول داد و به جان مادرش قسم خورد.

شاه سلمانی را رها کرد و او به ولایتش برگشت. اما راز شاه بر دلش سنگینی می‌کرد.

مدتی گذشته بود و سلمانی از فشار راز بی‌خوابی گرفته بود. شب‌ها نمی‌توانست بخوابد. بلند می‌شد و توی کوچه‌ها می‌گشت.

هر چه زمان می‌گذشت، سلمانی مریض و مریض‌تر می‌شد. تا اینکه یک شب که از ده دور شده بود

رسید بالای سر چاهی. هیچ کس آن دور و بر نبود. سلمانی سرش را کرد توی چاه و فریاد زد: «شاه شاخ دارد. شاه شاخ دارد.»

سلمانی آن قدر فریاد زد تا دلش آرام گرفت. بعد به ده برگشت. شب بعد هم سلمانی به جای پرسه‌های شبانه بر سر چاه رفت و باز

فریاد زد: «شاه شاخ دارد. شاه شاخ دارد.» چند بار که به این ترتیب بالای سر چاه رفت و فریاد زد، حالش بهتر شد. و بعد از

هفت روز دیگر بالای سر چاه نرفت. مدتی بعد، از چاه نی‌هایی رویدند. چوپانی که از نزدیکی چاه می‌گذشت، نی‌ها را دید.

آن‌ها را کند و با خود برد. او برای چوپان‌های زیادی نی ساخت. چوپان در اولین نی که دمید، این صدا از نی بلند شد: شاه شاخ دارد.

و به جای نوای نی، مدام همین جمله تکرار می‌شد: شاه شاخ دارد. شاه شاخ دارد.

نی‌ها دست به دست چرخیدند و در سرتاسر سرزمین پخش شدند. حکایت نی‌ها و صدایشان به گوش شاه هم رسید. پادشاه

خیلی عصبانی شده بود. کسی جز سلمانی راز او را نمی‌دانست. سریع فرستاد پی سلمانی.

سلمانی را کت بسته انداختند جلوی شاه. شاه گفت: «مردک، من تو را به خاطر مادرت بخشیدم، تو راز من را برملا می‌کنی؟» اما

سلمانی قسم خورد که راز را به کسی نگفته است. وزیر که جاسوسانی در ده گذاشته بود و در تمام مدت سلمانی را زیر نظر داشتند،

به شاه گفتند: «سلمانی به کسی چیزی نگفته.» شاه سرگردان و حیران بود. وزیر، سلمانی را مرخص کرد. اما راز شاه همه جا پخش

شده بود و همه فهمیده بودند طلسمی که سلمانی‌ها را می‌کشت، چه بود و چرا شاه ازدواج نمی‌کرد و هیچ جانشینی نداشت. شاه

دیگر جرئت نداشت از کاخ بیرون بیاید. وزیر برای او راه چاره ای پیدا کرد. شاه به بهانه ازدواج با دختر پادشاه همسایه، از شهر

خارج شد و راهی سفر گردید. و هیچ گاه نه ازدواج کرد و نه به سرزمین خود برگشت.

